

پنجره هایی که خواب دیدند

ملیحه سیف آبادی

دقیقه مطالعه · ۱۴۴ کلمه · ۱۴ آبان ۱۴۰۵

حالا که می‌گویند زندگی تمام شده است

برخاسته‌ام و تمام پنجره‌ها را رو به همین هوای مه‌آلود باز کرده‌ام

!خواب دیده‌ام یحیی

خواب دیده‌ام نوری از همین دریچه‌های بسته قدیمی

سراسیمه می‌آید و خودش را به گلدان‌های تشنه می‌رساند

خواب دیده‌ام باران

همان که نام و نشانی ما را از یاد برده بود

دوباره با همین پاهای خسته

تا عمق ریشه‌های خشکمان قدم رنجه می‌کند

می‌بینی؟

ایمان دارد از سر و کول این همه خستگی بالا می‌رود

و تو... ای یحیی

ناگاه از آخرین نقاشی‌ام بیرون می‌آیی

دست‌هایم را پدرانه می‌گیری

و در گوشم چیزی شبیه زمزمه‌ی دریا می‌خوانی

می‌گویی که تو هم سال‌هاست مثل ما

.پشت همین پنجره‌های منتظر مانده‌ای

حالا تمام پرده‌ها را کنار زده‌ام

خواب دیده‌ام که بازگشته‌ام

:پشت در خانه ایستاده‌ام و آرام می‌گویم

...در باز کن

.که غریب تو، از راه دوری آمده است

از کتاب: نه آری، هیچ